

arrogant peacock

Once, there was a beautiful peacock in the woods. “Wow, peacock! Your feathers are so beautiful,” said the cuckoo. “Colorful and shiny too! Aren’t they gorgeous?” asked the peacock to his friends. “Yes, they are! I wish I could have colorful feathers just like you,” said the sparrow.

“Only I, the peacock can have these beautiful feathers. Don’t even dream about it,” the peacock said in pride. “Huh! What a show off!” cried the crow. 🗣️

The peacock went to the riverside for some water when he suddenly saw a strange but beautiful bird. “Who is that? A long neck and cool legs! It looks quite elegant but I don’t like the feathers though,” thought the peacock to himself. The peacock thought of starting a conversation with this strange looking but and soon went near her. 🗣️

The peacock said, “Hi! Who are you? I have never seen you around!” To this, the strange bird said, “I am a crane!” The peacock introduced himself to the crane and started to show off. “I am a peacock! I have feathers that are shiny and gorgeous.” The crane immediately understood what the peacock was trying to do. “Oh, right! They look good,” said the crane and she walked along the river. 🗣️

The arrogant peacock who was now becoming very furious of crane’s behavior spread his colorful feathers. “Look at these colors of the rainbow on my feathers. What’s wrong with yours? They look gray and dusty” said the peacock. “Yes, you are very beautiful. But I don’t envy you at all,” replied the crane. “What? Don’t lie! How could you not envy these beautiful feathers?” asked the peacock angrily. 🗣️

“I can fly up into the sky with my wings. I travel around the world and go wherever I want,” said the crane happily. “What can you do with those feathers? Grooming and showing off! What else can you do? It seems you look good on the outside but no inside,” she asked the peacock. The peacock felt so ashamed that he folded his feathers. 🗣️

طاووس مغرور

روزی روزگاری طاووسی زیبای در جنگل زندگی می کرد. کبوتر به طاووس گفت: "واوو، طاووس، پروبال تو خیلی خوشگل و رنگی هستند." طاووس مغرورانه به دوستان جواب می داد که: "رنگی و درخشان هم هستند، بنظرتان جذاب نیستند؟" گنجشک گفت: "چرا خیلی جذاب هستند، من آرزو دارم که بال و پری مثل تو داشته باشم."

طاووس مغرورانه بار دیگر جواب داد: "فقط من، طاووس، می توانم هم چنین بال و پری داشته باشم، لطفاً حتی بهش فکرم نکن." کلاغ فریاد زد: "آه، چه نمایش مسخره ای!..."

طاووس برای خوردن مقداری آب به کنار رودخانه رفت، ناگهان او پرنده ای غریبه ای اما زیبا را دید. طاووس با خودش فکر کرد: "او کیست؟ پاهای و گردن زیبا و درازی دارد! او بسیار زیباست اما بال و پری شبیه به من ندارد. طاووس تصمیم گرفت که صحبتی با آن پرنده غریبه داشته باشد بنابراین به نزدیک پرنده رفت.

طاووس گفت: "سلام، حالت چطور؟ تا حالا این طرفها ندیده بودمت؟" پرنده ای غریبه جوابشو داد و گفت: "من درنا (یک نوع پرنده ای ماهی خوار است) هستم. طاووس شروع کرد به معرفی کردن خودش و نمایش دادن خود: "من طاووس هستم، من بال و پر زیبا و درخشانی دارم." درنا سریع متوجه شد که منظور طاووس از این کارها چیست. درنا گفت: "اوه، بال هایت خوبانند." این رو گفت و به آن طرف رودخانه رفت.

طاووس متکبر از این بی تفاوتی درنا نسبت به بال و پر زیبایش خشمگین شد و گفت: "به بال های رنگین کمانی و رنگارنگ من نگاه کن اوه چه مشکلی برای بال های تو به وجود آمده، آنها خاکی به نظر می رسند؟" درنا جواب داد: "بله، تو بسیار زیبا هستی، اما من به زیبایی تو حسادت نمی کنم" طاووس با عصبانیت از درنا پرسید: "چی؟ دروغ نگو!! چطور می توانی به این همه زیبایی و رنگینی حسادت نکنی؟"

درنا با خوشحالی جواب داد: "من میتونم با بال هام پرواز کنم، من هرجایی این دنیا رو که میخوام به راحتی میرم و پرواز میکنم. تو چکار میکنی با بال هایت غیر از اینکه آنها رو به معرض نمایش قرار میدی کار دیگه ای هم میتونی باهاش کنی؟ بنظر می رسد که تو از بیرون بسیار زیبایی اما از داخل خیلی وضعیت جالبی نداری." طاووس بال ها و پرهایش را جمع کرد و بسیار از رفتارش خجالت کشید.